



کلاس بابای مدرسه

مریم حسینی

دبیر ادبیات منطقه ده تهران

رتبه سوم فراخوان خاطرات معلمی

بزرگ کلاس کردم. با خط‌هایی صاف و منحنی و شکسته، جاده و دریا و کوه را روی تخته بازسازی کردم. علی تشنه شد. برای خوردن آب از کلاس بیرون رفت، بعد از مدتی به همراه بابای مدرسه وارد کلاس شد. بابای مدرسه در حالی که محکم دست علی را گرفته بود گفت که علی تصمیم داشته از مدرسه بیرون برود. علی نمی‌دانست مدرسه آبخوری دارد. از بابای مدرسه خواستم تا به من و بقیه بچه‌ها مکان‌های مدرسه را نشان دهد. او قبول کرد و ما با هیجان به دنبالش راه افتادیم. اینجا اتاق بهداشت است. اینجا کتابخانه است. اینجا نمازخانه است. اینجا... و آبخوری اینجا است. بابا آب داد.

به سمت کلاسی رفتم که سال دوم را در آن تدریس کرده بودم. شناخت حیوانات اهلی و ناهل، گیاهان دانه‌دار و نادار. امین غایب بود. نگران شدم به مادرش زنگ زدم و جویای حالش شدم. خدا را شکر خوب بود. مادرش این‌طور تعریف کرد: لباس‌ها را شستم و روی بند پهن کردم دزدی وارد حیاط شد. لباس‌ها و کفش‌هایمان را جمع کرد و برد. کفش‌ها، شلوارها و لباس فرم امین هم بین آن‌ها بود. پدر امین فردا از مسافرت برمی‌گردد و برای او کفش و لباس مناسب تهیه می‌کنیم. از صحبت‌های مادرش متوجه شدم که امین فردا هم به مدرسه نمی‌آید. دوشنبه‌ها ورزش داشتیم. بچه‌ها به ندرت در این روز غیبت می‌کردند مگر به علت بیماری شدید. به این فکر می‌کردم که فردا

با کوله‌باری از خاطرات در خیابان شمشیری به سویش می‌رفتم.

دبستان بهار آزادی برای من یکی از اماکن دیدنی این خیابان است. به دیدنش رفتم. به خواب تابستانی فرو رفته بود. آهسته در حیاط مدرسه قدم زدم. به دنبال ردی از خاطراتم بودم. بخشی از آنچه در خاطر داشتم، با نما و سنگفرش جدیدی پوشیده شده بود.

این بود و آن نبود. کمی احساس غربت کردم. فوری خود را به راهرو رساندم.

کلاس‌ها با احترام شانه به شانه هم ایستاده بودند. چشمم روشن شد. در چهاردیواری همین کلاس‌ها یک سال تحصیلی را شروع می‌کردیم و پایان زیبایی می‌ساختیم.

به سمت کلاسی رفتم که از در و دیوارش حروف الفبا می‌بارید.

روز اول مهر بود. مقابل بچه‌ها ایستادم. امروز اولین روزی بود که کلاس اولی‌ها، با کلاس شده بودند. یکی بود گریان، یکی هم نبود. روی صورت یکی قطره‌های اشک برق می‌زد و دیگری خندان بود با دندان‌هایی براق.

عده‌ای از بچه‌ها با چشمانی گرد و دهانی بیضی منتظر بودند تا من نقشم را بازی کنم و عده‌ای نگاهشان به پنجره بود، تنها چیزی که می‌توانستند به بیرون ببینند.

نگاهشان را از دنیای کوچکشان دزدیدم و با چند خط وارد دنیای

شدند و الان هم هیچ مشکلی ندارند.
بالاخره عرفان از صحبت‌های من متوجه شد که
باید به کفش‌ها فوتبال یاد بدهد.

هر روز حال او و کفش‌ها را می‌پرسیدم و از اینکه
او مرتب با کفش‌هایش تمرین می‌کرد خوشحال
بودم. در مسابقه بعد با ضمانت من دوباره وارد
تیم شد.

کفش‌هایش پاس‌های زیبایی دادند و او با
ضربه‌ای دیدنی گلی وارد دروازه کرد. از پشت
پنجره بازی او را تماشا کردم. با نگاهش ضربه‌ای
هم به پنجره زد و گفت: دیدید کفش‌ها چه
کردند؟

پنجره را باز کردم و گفتم: دیدم تو چه کردی.
روی پنجه پاهایش ایستاد و دستانش را بالا
برد.

بادی وزید و دری محکم بسته شد، در
کلاس چهارم بود، فوری به سمتش رفتم.
دستگیره‌اش را گرفتم و با او دست دادم. در
کلاس باز شد و مرا به داخل دعوت کرد. تا
وارد کلاس شدم چشمم افتاد به باقیمانده
خوراکی‌های بچه‌ها که روی زمین پخش
شده بود، ناراحت شدم و بعد از جمع کردن
آشغال‌ها، تصمیم گرفتم در مورد بهداشت
فردی با بچه‌ها صحبت کنم.

- نباید کلاستان کثیف باشد. باید مرتب
دست‌هایتان را بشویید. نباید ناخن‌هایتان
بلند باشد. باید دندان‌هایتان کوتاه باشد.
نیايد موهایتان زرد باشد.

ببخشید. - باید موهایتان کوتاه باشد.
نیايد دندان‌هایتان زرد باشد.

اکثر اوقات که باید و نباید راه
می‌انداختم سوتی هم می‌دادم و همین
سوتی مدت‌ها سوژه بچه‌ها بود.
بیشتر بچه‌ها بهداشت فردی خود
را رعایت می‌کردند به جز حمید و
فرزاد.

از بچه‌ها خواستم یک نقاشی
بهداشتی بکشند. خودم نیز روی
تخته مسواک و حوله و ناخن‌گیر
و شانه و رسم کردم. با کمک

امین غایب است و بیمار نیست. فوری فکرم را به
سمتی منحرف کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

فردا به نمازخانه می‌رویم و روی تشک ژیمناستیک
کار می‌کنیم؛ و از آن‌ها خواستم تا با لباس و شلوار
راحتی به مدرسه بیایند. گفتم می‌توانند دمپایی هم
پوشند تا به خاطر باز و بستن بند کفش‌ها زمان
ورزش هدر نشود. بچه‌ها با خوشحالی استقبال کردند.
این خبر به گوش امین هم رسید.

روز دوشنبه، بچه‌ها در زنگ ورزش مثل خانه
خودشان با لباس راحتی، خیلی راحت بازی کردند.
امین هم چند حرکت دیدنی روی تشک زد.

سال سوم دبستان را در کلاسی تدریس کردم که
چهار دیوار داشت با چهار ضلع مختلف. این اختلاف
به دلیل نقص زمین مدرسه بود. وارد کلاس شدم.
چهار دیواری همان چهاردیواری بود با همان اضلاع و
در نتیجه همان مساحت و محیط.

روی صندلی پشت میزم نشستم. بچه‌ها بعد از من
وارد کلاس شدند. عرفان نیز میز اول ردیف وسط
نشست. هر کس از کنار او رد شد به پایش لگدی
زد. کفش‌های ورزشی جدیدش کثیف شد و او هیچ
اعتراضی نکرد.

من نیز آن لحظه مناسب ندانستم مداخله کنم.
صدای زنگ تفریح که بلند شد، بچه‌ها بلند شدند و از
کلاس خارج شدند. از عرفان خواستم در کلاس بماند.
به او گفتم: کفش‌هایت مبارک باشد.

نمی‌دانم عبارت مبارک باشد را شنید یا نه؟ چون تا
کلمه کفش از دهانم بیرون پرید گفتم: این کفش‌ها
اصلاً به درد نمی‌خورد. امروز با آن‌ها در مسابقه
شرکت کردم ولی یا به رقیب پاس دادم یا به سمت
دروازه خودمان شوت کردم. امروز با این کفش‌ها
باعث باخت تیم شدم. دیگه بچه‌ها مرا در تیم راه
نمی‌دهند.

به او گفتم: کفش‌های تو مدت‌ها، پشت و پتترین
مغازه بودند و آموزش خاصی ندیدند. تو باید به
کفش‌ها فوتبال یاد بدهی. اکثر کفش‌ها راه رفتن هم
بلد نیستند.

عرفان ابروهایش را به سمت بالا شوت کرد و من
ادامه دادم: تعجب نکن همین کفش‌های من پاهایم
را زخمی کرده بود و آن‌ها را می‌زد، اما بعد از مدتی،
پاهایم در دل او جای گرفت و با هم جفت و جور

تصاویر، بچه‌ها نقاشی‌های زیبایی کشیدند، به جز حمید و فرزاد.

از حمید و فرزاد خواستم، تا هفته آینده، یک روزنامه‌دیواری با عنوان «بهداشت فردی» تهیه کنند.

حمید چند کتاب از کتابخانه گرفت تا از مطالب آن‌ها استفاده کند.

فرزاد مقوایش را به یک خطاط داده بود تا با طراحی زیبا نکات بهداشتی در آن بنویسد.

بعد از یک هفته، هر دو با روزنامه‌هایشان مقابل من و بچه‌ها ایستادند.

انتظار به سر رسید و روزنامه‌های لوله شده، با ناز، باز شد. روزنامه فرزاد که نوارهای طلایی و برجسب‌هایی برجسته و خطاطی جالبی که داشت واقعا زیبا بود ولی ناخن‌های بلند و سیاهش که روی روزنامه قرار گرفته بود با آن موهای بلند و دندان‌های زردش که به خاطر لبخند کشیده‌اش به خوبی نمایان بود، از زیبایی روزنامه‌اش به شدت کاست.

اما ظاهر حمید با موها، ناخن‌ها، سر و صورت و لباس‌های تمیز و مرتب به روزنامه ساده‌اش جلای خاصی داده بود. روزنامه حمید را روی دیوار نصب کردم. فرزاد اعتراض کرد. به او گفتم: روزنامه‌ات حرفی برای گفتن داشت اما تو نشیدی، چطور انتظار داری بقیه بشنوند. روز بعد روزنامه فرزاد کنار روزنامه حمید نصب شد.

از پله‌ها بالا رفتم تا مهمان کلاس پنجم شوم. روز معلم بود. کل سال میزبان بودم و این یک هفته مهمان. رضا و احمد گل به دست منتظر بودند تا «روز معلم» را به من تبریک بگویند.

گل رضا سرخ رنگ و گل احمد صورتی بود. رضا و احمد هر دو می‌خواستند زودتر گل خود را به من بدهند. هیچ‌کدام به دیگری اجازه نمی‌داد تا جلوتر بایستند. همین امر باعث شد تا با هم در گیر شوند و شاخه‌های گل را که از منزل تا مدرسه با احتیاط آورده بودند، مثل گوشت کوب به سر و صورت هم بکوبند. گل‌ها قبل از اینکه به دست من برسد پُر پُر شد.

نماینده کلاس با دیدن من جیغی کشید و پایان دعوا را اعلام کرد.

وارد کلاس شدم. درگیری رضا و احمد چون باد خشن پاییزی تمام گل‌برگ‌های گل‌ها را جدا کرده و به زمین ریخته بود. آن‌ها که تنها ساقه گل‌ها در دستانشان باقی مانده بود، شرمند و شمرده «روز معلم» را به من تبریک گفتند.

ساقه گل‌ها را از آن‌ها گرفتم و از آن دو خواستم تا گلبرگ‌ها را جمع کنند و روی میزشان قرار دهند.

رضا و احمد هر دو در کنار هم، در نیمکت اول، ردیف وسط می‌نشستند. احمد گل‌برگ‌های صورتی رنگش را جمع کرد و روی میز مقابل خودش قرارداد، رضا نیز همین کار را کرد و گل‌برگ‌های قرمز رنگ را گوشه میزش گذاشت. مقوا و چسبی از کشوی میز بیرون آوردم و ساقه گل‌ها را در کنار هم روی مقوا چسباندم، بعد هم مقوا را روی میز، مقابل رضا و احمد گذاشتم و از آن‌ها خواستم تا گل‌برگ‌هایشان را روی ساقه گل‌ها بچسبانند.

آنان کار خود را شروع کردند و من هم بعد از دیدن تکالیف بچه‌ها به سراغشان رفتم و دیدم که گل‌ها به خوبی ترمیم شده و در کنار هم ایستاده‌اند. من مقوا را روبروی آن‌ها روی دیوار نصب کردم سپس برگی از گل صورتی و برگی از گل قرمز را به هم نزدیک کردم و روی هم چسباندم.

ده ثانیه به گل‌ها خیره شدم. ثانیه‌ها را با کمک تیک تاک ساعت دیواری، شمردم. سپس نگاهم را به‌طور مساوی بین رضا و احمد تقسیم کردم و با شوق گفتم: «من دو گل زیبا دارم که دستان یکدیگر را گرفته‌اند.»

رضا و احمد هم ذوق زده به گل‌ها، بعد به من و در نهایت به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. خنده گل‌ها زیباست.

آن روز رضا و احمد مانند گل‌ها دست در دست هم از کلاس خارج شدند. گل‌ها به مرور زمان برگ در برگ هم خشک شدند اما رضا حسن‌زاده و احمد خلیلی دوستی‌شان را تر و تازه نگه داشتند.